



کاش آنقدر پول داشتم تا برای پدرم کلیه بخرم

نگین فروزنده



با نگاهی پر از کنجکاوی به ویتترین مغازه‌های لوکس چشم دوخته است. او آرزوی پوشیدن یک لباس نو را در دل می‌پروراند. با حسرت به پچه‌هایی که دست پدر و مادر را برای خرید از این مغازه به آن مغازه می‌کشند، نگاه می‌کند، اما خودش می‌داند دنیای او هم‌رنگ چشمانش خاکستری است. او همیشه پاسخ پرسش‌هایش را در نگاه خسته مادر و در آینه دستان پینه بسته پدر جستجو می‌کرد. همیشه دنبال پاسخ به سئوالاتی بود که در ذهن کوچکش می‌گذشت. چرا نمی‌تواند لباس‌های قشنگ و رنگارنگ بپوشد؟ چرا نمی‌تواند مژه غذاهای خوشمزه و خوراکی‌های لذیذ را بچشد؟

چرا و چرا؟
تجمل، ثروت، قناعت، فقر، ساده‌زیستی، رفاه‌طلبی و آوه‌هایی هستند که هر کدام بار معنایی متفاوتی دارند. به راستی با خود فکر کرده‌اید فرق بین تجمل و ساده‌زیستی در کجا مشخص می‌شود؟ اصلاً چه معیاری در این زمینه وجود دارد؟ با کدام شاقول می‌توان دیوار کج تجمل و اسراف را از دیوار راست قناعت و ساده‌زیستی تمیز داد؟ مگر نگفته‌اند که بار کج به منزل نمی‌رسد، پس این همه اسراف که غبار آن چشم محرومان را می‌سوزاند، از کدام هیمة پرافروخته شده است؟
مرز بین این واژه‌ها در آینه روزمره ما پیداست، در کوچه بازار، در خیابان و مغازه، در اتوبوس و تاکسی و ...

دم خروس را باور کنیم یا قسم حضرت عباس را

در اتوبوس خط واحد به دو خانم جوان برخورد نمودم که با هم بر سر برگزاری مراسم جشن عروسی با صدای بلند جر و بحث می‌کردند. یکی از آنان اعتقاد داشت چون این اتفاق یکبار برای انسان رخ می‌دهد و خاطره آن برای همیشه در ذهن باقی می‌ماند، باید با شکوه و هزینه بالایی برگزار شود و دیگری اصرار داشت مراسم باید ساده و بی‌آلایش باشد، زیرا هزینه‌های گزاف بعد از اتمام مراسم باعث تلخ شدن کانون خانواده می‌شود و ناراحتی‌های روحی و عصبی را به دنبال دارد. هم‌چنین برای مراسم ساده باعث خشنودی خداوند نیز می‌باشد و بر این اساس، زوج جوان با صافی دل و دور از تجمل‌گرایی با هم زندگی می‌کنند. اما آنچه مرا شگفت‌زده کرده بود سر و وضع تجملاتی خانمی بود که از سادگی دم می‌زد. شما اگر جای من بودید، حرف او را قبول می‌کردید؟

راستی این ضرب‌المثل یادم آمد «دم خروس را باور کنیم یا قسم حضرت عباس را؟»

خانم قاسمی پنجاه و هفت ساله، خانه‌دار و مادر شهید است. می‌گوید فرزندش محمد در عملیات کربلای پنج به شهادت رسیده است.

خانم قاسمی فرق بین زندگی ساده و بی‌تجمل را با زندگی تجملاتی این‌طور بیان می‌کند: «زندگی ساده و بی‌آلایش باعث می‌شود انسان همیشه در آرامش خاطر باشد و از گرفتاری‌ها و سختی‌های روحی در امان بماند». هم‌چنین اعتقاد دارد کسانی که زندگی بی‌ریا و بی‌آلایش را انتخاب می‌کنند، مردم رغبت بیشتری در رفت و آمد با آن‌ها دارند.

خانم قاسمی در مورد کسانی که به عنوان مسئولین و نمایندگان مردم انتخاب می‌شوند، می‌گوید که اگر این افراد زندگی بی‌زرق و برق داشته باشند، مردم راحت‌تر مشکلات خود را با آن‌ها مطرح می‌کنند و آن‌ها می‌توانند الگوی خوبی در این زمینه برای افراد جامعه باشند.

کلو و اسبروا ولاتسرفوا

خانم فاطمه محمدی دبیر پیش دینی است. از ایشان خواستیم به استناد آیات قرآن مجید و روایات معصومین (ع) درباره تجمل برای ما بگویند:

اسلام در مورد استفاده از انواع زینت‌ها مانند تمام موارد دیگر حد اعتدال را انتخاب کرده و ضمن تشویق مردم به استفاده از نعمت‌های الهی، به خاطر طبع زیاده‌طلبی انسان که ممکن است سوء استفاده کند و به جای استفاده عاقلانه راه تجمل پرستی و زیاده‌روی را در پیش گیرد می‌فرماید: «کلو و اسبروا ولاتسرفوا» (بخورید و بیاشامید، ولی اسراف نکنید).

کلمه اسراف واژه بسیار جامعی است که هرگونه زیاده‌روی در کمیت و کیفیت و بیهوده‌گرایی و اتلاف را شامل می‌شود، از آنجا که تجمل‌گرایی روی آوردن به دنیا محسوب می‌شود و سایر دل‌بستگی‌ها، وابستگی را به دنبال دارد، امام صادق (ع) می‌فرماید: «راس کل الخطیئة حب الدنيا» ابتدای هر زشتی و خطا، دوستی با دنیا است. امام باقر (ع) می‌فرماید: «ازمند به دنیا مانند کرم ابریشمی است که هرچه بیشتر بر خود می‌تابد و می‌پیچد، راه بیرون رفتن خود را سخت‌تر می‌نماید تا از غم و اندوه می‌میرد».

فرق بین زیبایی و تجمل از نظر اسلام چیست؟

زیبایی غیر از تجمل است و در اسلام جایگاه مثبتی دارد. به عنوان مثال، اسلام نظافت را نوعی زیبایی می‌داند و به آن سفارش می‌کند، زیرا در اثر مراعات نظافت، زندگی انسان‌ها در صفا و آرامش خواهد بود، اما تجمل، ناشی از زیاده‌خواهی و اسراف است و در نتیجه افراد جامعه را به ورطه سقوط می‌کشاند و موجب از بین رفتن شخصیت والای انسانی می‌شود. دشمنان اسلام نیز دقیقاً از همین راه یعنی با نشان دادن تجمل به عنوان یک نیاز در جامعه ایجاد وابستگی می‌کنند و ملت‌ها را به خصوص ملل اسلامی را به سقوط و تباهی می‌کشاند.

راستی فکر کرده‌اید که گاهی وقت‌ها پرداختن به تجملات نه تنها دغدغه فکری می‌آورد، بلکه توفیقات بزرگی را هم از انسان می‌زداید؟

ظاهراً این سنت خداست که پای که در راه خدا برداشته نشود، در کوره راه شر و بدی برداشته می‌شود.

گزارش خود را با شنیدن یک خاطره که موضوع ماست، ادامه می‌دهیم.

آقای حاج حسن خیر کارمند شرکت گاز است. وی اظهار می‌دارد: دوستی داشتم که از نظر مالی وضعیت رو به راهی داشت، یک روز به او گفتم: دو عدد ویلچر برای پیرمردانی که از ورودی مسجد جمکران تا ورودی اصلی مسجد را پیاده طی می‌کنند، اختصاص بدهد. تأملی کرد و گفت: کار مهم‌تری پیش رو دارم. با خود گفتم، شاید سفر مکه و کربلایی در پیش رو دارد و یا ... چند ماه گذشت، عروسی پسرش را با جشن مفصلی که بیشتر جنبه نمایش و تظاهر و چشم و هم‌چشمی داشت برگزار کرد. صبح روز بعد، فیش یک شب اقامت عروس و داماد در هتل، همراه با یک صبحانه، چشمان دوستم را به شگفتی نشانید. شاید باور نکنید نزدیک یکصد هزار تومان، احتمالاً همان لحظه به یاد پیشنهاد من افتاده و شاید به یاد جمله خودش که کار مهم‌تری پیش رو دارم.

حرفی از آن هزاران

آن مرد با کمال گستاخی آب دهان به صورت شیخ بزرگوار افکند!

مرحوم «کاشف الغطا» بدون اینکه از خود عکس‌العملی نشان بدهد، از سجاده بلند شد و در حالی که دامن خود را به دست گرفته بود، بین صف نمازگزاران حرکت کرد و گفت: هرکس ریش شیخ را دوست می‌دارد (خاطر شیخ را می‌خواهد) به این سید کمک کند.

مردم که این همه حلم و شکیبایی را از شیخ «جعفر کاشف الغطا» دیدند، احترام کردند و دامانش را پر از پول کردند.

شیخ پول‌ها را به آن مرد فقیر داد و سپس به نماز عصر مشغول شد.

گفتن و شنیدن این حکایت‌ها آسان است؛ اما عمل به آن اگر نگوییم محال است، بایستی گفت تنها از کسانی بر می‌آید که عنایات خدا در کیسه دارند و حلم و شکیبایی جزء ذات و خمیره شخصیت آن‌ها شده باشد.

شیخ «جعفر کاشف الغطا» از جمله این شکیبایان بود و وعده خداست که صابران را به غیر حساب پاداش خواهد بود.

با خیال راحت!

در سال هزار و دویست و هشتاد و هفت قمری ناصرالدین‌شاه تصمیم گرفت سفری به عتبات عالیات و از جمله کربلا داشته باشد. در مسیری که به کربلا می‌رفت، گزارش به کرمانشاه افتاد. حاکم آن روز کرمانشاه شخصی بود به نام «عمادالدوله» که مانند بسیاری از حاکمان دیگر نسبت به خلق خدا ستم می‌کرد و در دستگاهش از عدالت خبری نبود.

مردم که شنیدند ناصرالدین‌شاه به کرمانشاه قدم رنجه کرده، دسته دسته خدمت شاه رسیدند و عریضه‌هایی دال بر ظلم و ستم عمادالدوله تقدیم شاه کردند.

شاه که این درخواست‌ها را ملاحظه کرد، پی به قضیه برد و دستور داد اقداماتی اصلاحی در چند زمینه صورت بدهند؛ اما خواسته مردم فراتر از این‌ها یعنی عزل عمادالدوله بود، و این چیزی نبود که ناصرالدین شاه مایل به انجام دادن آن باشد. ضمن اینکه نمی‌خواست این حرف‌ها یعنی عزل حاکم هم مطرح باشد؛ لذا راه حلی که برگزید این بود که دستور داد کسانی را که خواهان عزل حاکم هستند، دستگیر و محبوس سازند تا ادب شوند!

بدین طریق دیگر حرفی از عزل عمادالدوله به میان نیامد و شاه آسوده خاطر راه عتبات عالیات را در پیش گرفت!

طعنه شیطان

مولوی در دفتر اول مثنوی حکایت «بازی» را نقل می‌کند که نزد پادشاهی زندگی می‌کرد و مجلس‌ارای شاه بود. روزی از قصر شاه فرار کرد و وارد منزل پیرزنی شد که آرد می‌بیخت. پیرزن که نمی‌دانست چه گوهر گران‌بهایی به منزلش فرود آمده، باز شاهی را گرفت و از راه لطف و مرحمت؛ پایش را بست، بال‌هایش را کوتاه کرد و ناخن‌هایش را چید و مقداری کاه جلو باز ریخت تا سدجوع کند! شاه که از فرار باز ناراحت شده بود، در صدد پیدا کردن باز از دست رفته برآمد تا آنکه ردپای مونس عزیزش را در خانه پیرزن پیدا کرد. شاه چون سر و وضع باز را ملاحظه کرد، با افسوس گفت: این حالت سزاوار توست که از خانه شاه فرار کردی و به منزل پیرزن فرود آمدی.

باز که متوجه عمل ناپسند خود شده بود، زبان به پوزش گشود و دست آخر گفت: بازی که تو پرورش دادی و سرمستش کردی، هرگاه از سرمستی کزی و کوتاهی پیشه کرد، عذرش را بپذیر.

دو نکته:

اول آنکه کسانی که از درگاه خداوند فرار می‌کنند و نزد شیطان سر فرود می‌آورند، لایق همین عقوبتند. فرار از بارگاه الهی و تن ندادن به خواسته‌های پروردگار، با تن سپردن به گنده خانه شیطان فاصله‌ای ندارد.

دوم آنکه سرمستی و خوشگذرانی، عامل طغیان و تمرد و سرپیچی خواهد بود؛ اما راه توبه و انابه باز است.

ارزش ما به زندگی در درگاه خدا و تن سپردن به فرمان‌های الهی است؛ آن را ارزان نفروشیم. در روایتی از امام کاظم (ع) آمده است: «ارزش تو به اندازه بهشت است، آن را کم‌تر از آن نفروش».

این همه بردباری؟!

مرحوم «جعفر کاشف الغطا» از ققیهان وارسته است که به علم و دانش و زهد و پارسایی مشهور است. روزی طبق روال معمول، وجهی را میان فقیران تقسیم کرد و سپس به نماز ایستاد.

در بین دو نماز، مرد سیدفقیری خدمت او رسید و اظهار فقر نمود و چیزی خواست. شیخ گفت: دیرآمدی و دیگر برایم چیزی نمانده است.

پرستویی که مهربانی می‌فروخت و جفا می‌کشید

پسرک بیشتر از ده سال نداشت، اما خیلی بزرگتر از سنش به نظر می‌رسید و صحبت می‌کرد. سختی‌ها و مشکلات زندگی چهره خشنی از او ساخته بود. با وجود این نگاه ساده‌اش هنوز معصومیت کودکانه‌اش را حفظ کرده بود.

کنارش که ایستادم، با تمنا و خواهش گفتم: خانم دعا می‌خواهی! فقط یک دعا بخر و بعد چشم دوخته بود به دهان من که زودتر پاسخش را بدهم. دلم نیامد که ناامیدش کنم. یک دعا خریدم و او با خوشحالی تشکر کرد. سوالات زیادی در ذهنم بود. با این سن و سال باید مانند بقیه دوستانش در کلاس درس باشد و جز بازی و شیطنت دغدغه دیگری نداشته باشد ... از او خواستم که چند لحظه‌ای در کنارم بنشیند و از زندگی‌اش برایم بگوید. او با معصومیت خاصی این‌طور گفت: اسمم علی است، چهارتا آجی دارم که سه تا از آن‌ها شوهر کرده و یکی از آن‌ها پنج سالش است و سه تا هم داداش دارم که آن‌ها مثل من از وقتی که پدرم کلیه‌اش را از دست داده، کار می‌کنند تا خرج خانه و دیالیز بابام رو در بیاوریم.

از او پرسیدم: دوست داری بزرگ که شدی چه شغلی داشته باشی؟! او با حالت جدی ابروهایش را در هم کشید و گفت: مگه فکر کردی من بچه‌ام؟ مگه نمی‌بینی که بزرگ شدم و به قول مادرم برای خودم مردی شدم. واقعاً راست می‌گفت. از سؤال بی‌موردم پشیمان بودم و گرچه می‌دانستم دست‌هایش کوچک است، ولی از حالا گام‌های مردانه‌ای برداشته و بار مسئولیت خانه را با شانه‌های کوچکش به دوش می‌کشد. علی آرزوهایی را که در دل کوچکش پرورانده بود صمیمی و صادقانه این‌طور بیان می‌کند: «بزرگترین آرزویم این است که آن‌قدر کار کنم و پول در بیاورم تا بتوانم برای پدرم کلیه بخرم و مادر هم مجبور نباشد که دیگر در خانه مردم کار کند و سختی بکشد و یک عروسک خوشگل مثل عروسک دختر همسایه‌مون برای مریم کوچولو - آبیچیمو می‌گم - بخرم که دیگه غصه نخوره». وقتی از علی این پرستوی کوچک که مهربانی می‌فروخت و جفا می‌کشید، خداحافظی کردم، دلم گرفت از اینکه او حتی یک آرزوی کوچک برای خود نداشت و هنگامی که او را با پسرچیه‌ای که آن طرف خیابان با لباس‌های تمیز، مرتب و با شیطنت خاصی مشغول بازی بود مقایسه کردم، ناخودآگاه آهی از دلم برآمد که خدایا چرا؟ چرا این همه ...

□□□

وقتی دلمان از این همه بی‌عدالتی و تبعیض به درد می‌آید و ذهنمان از این همه تکرار رنگ‌های مجازی و زرق و برق‌های مصنوعی پر می‌شود و آن هنگام که اشک چشم یتیمان به روی برگ‌های کاکتوس می‌چکد و در این زمانه که سرهای تهیدستان بر سینه دیوارهای سیمانی شهرمان تکیه دارند، به قلب تاریخ می‌روم و سراغ بزرگ مردی می‌روم که اسوه جوانمردی در تاریخ و پناه بی‌پناهان بود و چشمان همه یتیمان به دستان سخاوتمند او دوخته شده بود. علی در کوجهای کوفه عدالت را فریاد می‌کشید و او که هیچ‌گونه تجملی در زندگی نداشت و حتی آرزوی رسیدن به زیبایی‌های آخرت را هم در دل نمی‌پروراند و خود را به خاطر مسائل دنیوی بر کسی ترجیح نمی‌داد، با پایداری در مقابل همه حق‌کشی‌ها و ناعدالتی‌ها ایستاد و اجازه سرکشی به هیچ مقام و منصبی نداد و دست خیا‌تکاران را از بیت‌المال کوتاه کرد و با منش بزرگوارانه‌اش صورانه چاهایی را که حفر نمود، وقف مستمندان و تهیدستان نمود.

یا علی مدد